



# تفکر کله پوکی

• نرگس افروز • تصویر گر، مهدی صادقی

چه گشت نتوانست کلاهش را پیدا کند. کله پوک ته کلاهش را خاراند و گفت: «بهبتر است بروم از دوستان کله پوک کمک بگیرم.»  
دو کله پوک تا دوستانشان را دیدند پرسیدند: «کلاهت کجاست؟»  
کله پوک ماجرا را گفت. دو کله پوک با هم گفتند: «بیایید کله هایمان را به هم بکویم تا یک فکر جدید از توی آن دربیاید. بعد با آن مشکل تو را حل کنیم.»

پس یک، دو، سه کله هایشان را محکم به هم کوبیدند، اما نه تنها فکر تازه ای بیرون نپرید، بلکه از پیشانی هر کدامشان یک شاخ تیز و دراز هم بیرون زد.

کله پوک ها به شاخ های تیزشان نگاه کردند و گفتند: «به به! عجب فکرهای تیز و بلندی! قشنگ می شود توی این هوای گرم کت هایمان را در بیاوریم و از نوکشان آویزان کنیم.»

آن ها سریع کت هایشان را در آوردند و از نوک فکر تازه شان آویزان کردند و خوشحال و خندان کله هایشان را به این طرف و آن طرف تکان تکان دادند و راه افتادند و رفتند که کلاه دوستانشان را پیدا کنند، ولی چون کت ها جلوی چشمشان را گرفته بود، متوجه چاله ی زیر پایشان نشدند و هر سه تایی با کله افتادند توی چاله. وقتی بالای کله شان را نگاه کردند، تازه فهمیدند چه بلایی سرشان آمده و آه بلندی کشیدند. هنوز مشکل کلاه حل نشده بود که مشکل بعدی هم اضافه شد.

آه کشیدنتشان کامل نشده بود که شروع کردند به خندیدن، چون چشمشان به کلاه گمشده افتاد که باد روی شاخه ی درخت گذاشته بود. هر سه با هم گفتند: «برویم کلاه را از روی شاخه برداریم.»  
آن ها دستشان را به دیوار چاله گرفتند و سعی کردند بالا بروند، ولی هر

یک روز، کله ی کله پوک بدجوری داغ شد. برای همین کلاهش را در آورد تا کله اش هوا بخورد، اما ناگهان بادی وزید و کلاهش را برد. کله پوک بدو، باد بدو، کله پوک بدو، باد بدو. کله پوک نه تنها نتوانست کلاهش را از باد پس بگیرد، بلکه خودش هم با کله به زمین خورد و وسط کله اش بدجوری درد گرفت.  
باد هم بالاخره کلاه را گذاشت روی شاخه ی یک درخت و کله پوک هر



کله پوک‌ها که دیگر ناامید شده بودند، خوابشان برد، اما دوباره همان کله پُر آمد و صدایشان زد.

او یک نردبان با خودش آورده بود. نردبان را پایین فرستاد تا کله پوک‌ها از چاله بیرون بیایند. بعد هم نردبان را گذاشت پای درخت و کله پوک بی کلاه توانست کلاهش را پایین بپندازد. او وقتی داشت از درخت پایین می‌آمد، لباسش به یک شاخه گیر کرد و توی هوا آویزان ماند. کله پوک بعدی هم رفت بالا که به او کمک کند، اما شاخ او هم به یک شاخه گیر کرد و داستان همچنان ادامه داشت.

کاری کردند، نتوانستند. برای همین دو تا از کله پوک‌ها شاخ‌های تیزشان را به هم قلاب کردند و کله پوک بی کلاه را بالا فرستادند.

کله پوک بی کلاه وقتی رسید بالای چاله، کلاهش را خم کرد و گفت: «حالا یکی از شما نوک شاخ من را بگیرد و خودش را بکشد بالا.»

یکی از کله پوک‌ها شاخ او را گرفت و تا خواست خودش را بکشد بالا، شاخ کله پوک بی کلاه شکست و خودش هم دوباره با کله افتاد توی چاله پیش دوستانش.

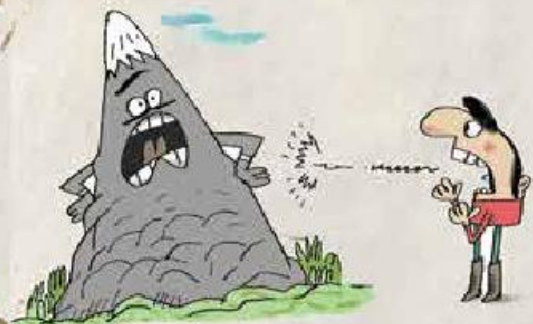
هر سه دوباره کله‌هایشان را به هم کوبیدند، اما دیگر هیچ شاخ تازه‌ای درنیامد. آن‌ها خسته شدند و نشستند ته چاله. کله پوک بی کلاه زد زیر آواز. یک کله پُر که داشت از آن طرف‌ها می‌گذشت با شنیدن آواز به طرف چاله آمد. وقتی آن‌ها را دید و مشکلشان را شنید، رفت.



## انفکاس

● سعیده موسوی‌زاده

باز هم داد زدم، داد زدم، داد زدم  
جیغ و فریاد زدم  
کوه هم مثل خودم غمگین بود  
دل او مثل دلم سنگین بود  
سر من داد کشید



## گریبه

میوه

گریبه‌ای دور خودش می‌چرخید  
فکر می‌کرد دُمش گم شده است  
آرزو داشت دُمش برگردد

پس زمین، این کره‌ی بازیگوش  
مثل آن گریبه شب و روز به دنبال  
دُمش می‌گردد؟  
فکر کرده است که بی‌دم شده است؟

